اشتیاق-بخش پنجم

لان وانگجی با شادی تشویق های او را پذیرفت آستین های وی ووشیان را باز کرده و تمام عناب(کنار)های دزدیده شده را روی لباس او ریخت و گفت:«برای تو،همشون برای تو!»

وی ووشیان هم با روی خوش گفت:«ممنونم!»

با این حال ناگهان لان وانگجی خوشش نیامد با یک ضربه آستینش تمام عناب ها را بر زمین ریخت.وی ووشیان خم شد تا آنها را جمع کند ولی تعدادشان زیاد بود.لان وانگجی گفت:«دیگه نمیخوای!»

او همچنین مرغی که به دست چپ وی ووشیان داده بود را با یک دست گرفت و درحالیکه با هر کدام از دستانش یک مرغ را نگه میداشت براه افتاد.وی ووشیان دم پیشانی بندش را گرفت و به عقب کشید:«تو که همین الان خوب بودی چته چرا باز عصبانی هستی؟»

لان وانگجی چشمانش را پیچ و تابی داد و گفت:«نکشش!»

با توجه به لحنش،صدایش چندان خشنود نبود.تقریبا لحنی هشدار آمیز داشت.وی ووشیان هم چاره ای نداشت جز اینکه رهایش کند.لان وانگجی پایین را نگاه میکرد،آندو مرغ حیران را با دست چپ گرفت بعد با دست راست موها و پیشانی بند خود را صاف و مرتب کرد.وی ووشیان پیش خود فکر کرد: *قبلا مهم نبود چقدر با پیشونی بندش بازی کنم اصلا اینطوری نمیکرد انگاری امروز واقعا عصبانیه؟*

او احساس کرد باید وضع را درست کند پس به مرغ ها اشاره کرد و گفت:«عناب ها رو فراموش کن اینو بده به من...مگه نگفتی بهم میدیش؟»

لان وانگجی اول به بالا نگریست بعد با دیدی بررسی گرانه او را نگاه کرد.وی ووشیان با معصومیت و صداقت گفت:«لطفا...من واقعا میخوامش....بهم بدش!»

لان وانگجی به پایین نگریست و بعد از مدتی مرغ را به او پس داد.وی ووشیان هم آن را

پذیرفت.سپس یک عناب برداشت با لباسش آن را پاک کرد و به دهان انداخت.پیش خود فکر کرد اگر لان جان میخواهد بازی کند او نیز باید همراهیش نماید:«خب بعدش چیکار کنیم؟»

آندو به دیواری رسیدند.لان وانگجی به چپ و راست نگاه کرد.وقتی مطمئن شد کسی در اطرافش نیست بیچن را از غلاف کشید با چند حرکت،خطوطی درخشان و آبی رنگ روی دیوار کشید وی ووشیان جلو رفت و نگاه کرد.چند عبارت نوشته بود:«لان وانگجی اینجا بود!»

لان وانگجی بیچن را از غلاف درآورده و هنر خود را ستایش میکرد.با وجود مستی دست خطش بخوبی نوشتن متون باستانی بود.او سری تکان داد و شدیدا از کار خود لذت می برد،بعد از لحظه ای تفکر،دوباره دست دراز کرد،اینبار چیزی ننوشت بلکه چیزی کشید.با درخشش کوچک شمشیر،تصویر دو شخص در حال بوسیدن هم روی دیوار ظاهر شد.دقت خطوط و وقاحتی که در تصویر آشکار بود سبب شد وی ووشیان با دست به پیشانی خود بکوبد.دزدی کرده ،خرابکاری کرده و در پایان تصاویری قبیح روی دیوار مردم کشیده بودند—حالا دیگر مطمئن شده بود که لان وانگجی کارهای او را تکرار میکند و هر آنچه او گفته انجام میدهد.اصلا اشتباهی در کار نبود حتی تصویر روی دیوار هم شبیه همانی بود که او تعریف کرده بود.

او نمیدانست چه چیزی سبب اینکار شده ولی: اینا کاراییه که من وقتی دوازده سیزده سالم بوده کردم...

لان وانگجی حالا حس و حال بهتری پیدا کرده و هر چه روی این دیوار کشید برایش کافی نبود بطرف دیگر دیوار رفت تا ادامه بدهد.وی ووشیان که دید طراحی های او عجیب تر می شوند بشدت برای بیچن احساس تاسف میکرد: *من باید اسم لان وانگجی رو از روی دیوار بردارم....نباید کسی بفهمه کی اینکارا رو کرده.....نه،نه، اصن چطوره کل دیوارو از بین ببرم؟*

پس از درگیری شدید وی ووشیان تصمیم گرفت لان وانگجی را به مسافرخانه برگرداند.مرغ ها را به صاحب مسافرخانه داد و گفت سر راه پیدایشان کرده اند.به طبقه بالا رفت،در اتاق را بست،چرخی زد.آن موقع بخاطر تاریکی شب نتوانسته بود بدرستی ببیند اما حالا که در زیر

نور ایستاده بودند بوضوح می توانست پرها و برگ ها و غبار سفیدی که سراسر بدن لان وانگجی از لباسش تا موها و صورتش را پوشانده بود ببیند.اصلا شباهتی با قبل نداشت.وی ووشیان در حالیکه غبار از سر و روی او میگرفت خندید و گفت:«چقدر کثیف شدی!»

لان وانگجی گفت:«صورتمو بشور!»

اولین باری که مست شده بود وی ووشیان صورتش را برایش شست و حالا بنظر میرسید از این کار خوشش آمده و کاملا راضی بوده است.بهمین دلیل اینبار درخواست داد تا صورتش را بشوید.وی ووشیان از همان ابتدا میخواست اینکار را برایش بکند اما او چنان کثیف شده بود که تنها شستن صورتش کفایت نمیکرد.پس از او پرسید:«چطوره کمک کنم حموم کنی؟»

لان وانگجی با شنیدن این حرف کمی چشمانش از تعجب گشاد شدند.وی ووشیان در حال بررسی حالتش با احتیاط پرسید:«میخوای؟»

لان وانگجی سریع سر تکان داد:«بله!»

وی ووشیان فکر کرد: *لان جان واقعا تمیزی رو دوست داره میرم واسش آب آماده میکنم بقیه کارو میدم دست خودش....*

تمام کارکنان مسافرخانه زن بودند.برای وی ووشیان چندان سخت نبود آنها را بکار بگیرد.او به لان وانگجی تذکر داد مرتب سر جای خود بنشیند.خودش به طبقه پایین رفت و آب جوشاند و با سطل آب را به وان شستشوی داخل اتاق می برد.دمای آب را بررسی کرد و زمانی که خواست از لان وانگجی بخواهد لباس هایش را از تن درآورد دید که او داوطلبانه اینکار را کرده است....آخرین باری که آندو همدیگر را بدون لباس دیده بودند در چشمه سرد مقر ابر بود و آن زمان هم آنها دو پسر بچه بدون تفکرات جانبی دیگر بودند.آن موقع که او بهنگام حمام به لان وانگجی برخورده بود هیچ فکر دیگری نداشت و آن دو باری که لان وانگجی را در آب دید پایین تنه اش در آب پنهان بود ولی حالا یک هانگوانگ جون بدون لباس را میدید و ...این موضوع برایش شوک بزرگی بود.

در آن لحظه نمیدانست باید قلب خود را دنبال کند و به تماشا بنشیند یا اینکه چیزی بیابد تا

لان وانگجی را بپوشاند و وانمود کند انسان نجیبی ست؟!! موهای بدنش سیخ شده بودند.نمیدانست چه کند همانطور به عقب میرفت .با هر قدمی که عقب میرفت لان وانگجی جلو می آمد.وی ووشیان دیگر به دیوار چسبیده و نمیتوانست چیزی را کتمان کند پس شجاعتش را جمع کرد و لان وانگجی را با همان چهره بدون واکنش که به او نزدیک میشد نگاه کرد.

برجستگی گلویش،پوست سفیدش و عضلات ظریف و زیبایش در چشم او برق میزد آنقدر که جرات نداشت بیشتر از این مستقیما به او زل بزند و از گوشه چشم نگاهش میکرد.آب دهان خود را قورت میداد و حس میکرد بدنش داغ شده وی ووشیان دندان بهم سایید و تا خواست چیزی بگوید لان وانگجی ناگهان دست برد و کمربند لباس او را دو نیم کرد.چهره اش هنوز جدی بود اما حرکاتش خشن بنظر میرسیدند.وی ووشیان فکرش را هم نمیکرد او چنین کاری بکند.با شوک از جا پرید:«بسه بسه،من حموم نمیکنم ! من نمیخوام حموم کنم!بهتره خودت بری حموم!»

لان وانگجی اخم کرد.وی ووشیان گفت:«بهتره اول تو حموم کنی من خب...آه....من وان بزرگتر دوست دارم ...این یکی جا نداره دو نفر برن داخلش!»

لان وانگجی با بی تفاوتی به وان حمان نگاه کرد.پس از اینکه مطمئن شد حرف او صحیح است به آرامی پذیرفت و به طرف وان رفت.درون وان نشست و تن خود را به آب گرم سپرد.وی ووشیان نفس راحتی کشید:«با خیال راحت حموم کن...منم میرم بیرون!»همین که این حرف را زد و خواست بیرون برود و کمی هوای تازه بخورد تا آرام شود ناگهان صدای شالاپ شولوپ آب را شنید.برگشت و دید:«چرا میای بیرون دیگه؟»

لان وانگجی با چهره ای سرد گفت:«دیگه حموم نمیکنم!»

وی ووشیان گفت:«چرا؟ اگه حموم نکنی کثیف میمونی!»

لان وانگجی کاملا بدخلق شده بود.دیگر نگفت چرا نمیخواهد حمام کند بلکه تنها بطرف منظره چوبی رفت تا لباسهایی که از تن درآورده را بپوشد.وی ووشیان سریع عقب نشینی کرد پیش خود حس میکرد دلیل حمام نکردن او را میداند:«میخوای من کمکت کنم حموم کنی؟»

لان وانگجی سرش پایین بود و نه تایید کرد و نه رد...وی ووشیان با نگاهی به او حس کرد جایی در قلبش دارد نرم میشود *یه کمی بدنشو واسش پاک میکنم کار دیگه ای نمیکنم اصن*...پس با این تفکر لان وانگجی را بطرف وان حمام برگرداند:«خیلی خب،کمکت میکنم حموم کنی...بیا اینجا!»

لان وانگجی که توسط او برگردانده شده بود دوباره درون آب غرق شد.وی ووشیان آستین های خود را جمع کرد و به طرف وان رفت.لان وانگجی واقعا پوست لطیفی داشت. موهای سیاه و براقش روی سطح آب رها شده بودند.برای لحظه در میان بخار آب،احساس کرد انگار تجسمی از یخ و برف است که در چشمه های بهاری آسمانی فرو رفته،وی ووشیان در دل از تفکرات خود شرم داشت.منظره رویایی تر هم میشد اگر گلبرگهایی می یافت و برای لان وانگجی در آب می نهاد.او قاشقچه چوبی درون وان را برداشت.رگه های آب از روی سر لان وانگجی میریخت.او بدون پلک زدن به وی ووشیان خیره شده بود.وی ووشیان نگران بود که آب به چشمش برود پس احساس نگرانی میکرد:«چشماتو ببند!»

لان وانگجی اصلا به او گوش نمیکرد همانطور به او زل زده بود انگار می ترسید اگه یک ثانیه پلک بزند وی ووشیان فرار خواهد کرد.وی ووشیان دست خود را روی چشمانش نهاد و نیمه پایین صورت را در آب فرو برد همزمان او در زیر آب به حباب درست کردن پرداخت.وی ووشیان آرام گونه اش را نیشگون گرفته و با خنده گفت:«اِر-گاگا،چند سالته تو؟»

او صابون و پارچه ای که در کناری بودند را برداشت تا از صورت تا رو به پایین بدن لان وانگجی را تمیز کند.در حین پاک کردن بدنش ناگهان متوقف شد.قبلا لان وانگجی موهای بسته شد و پیشانی بند خود را جوری قرار میداد که قسمت بالاتنه اش را می پوشاند ولی حالا که او موهای سیاه و خیس لان وانگجی را کنار زد تا پشت شانه ها و سینه اش را پاک کند.

میتوانست بوضوح جای شلاق تادیب و نشان سوخته روی سینه اش را ببیند.وی ووشیان پارچه را کنار برده و به عقب رفت.

جای شلاق ها از روی کمرش بالا می آمد به سینه،شانه بازوها و سراسر پوست سفیدش را می پوشاند.زخم ها ظاهری ترسناک داشتند آنچه که میشد بدنی عالی خواند را نابود کرده بودند.پس از اینکه مدتی در سکوت به جای زخم ها خیره شد،پارچه را در آب فرو برد و به آرامی روی جای زخم ها کشید.در نهایت مهربانی اینکار را انجام داد انگار نمیخواست لان وانگجی را اذیت کند ولی این زخم ها قدیمی بودند.زمان زیادی از دردشان گذشته بود.ولی اگر زخمها تازه بودند با توجه به شخصیت لان وانگجی ،برایش مهم نبود چقدر دردناک باشند همه جور تحمل میکرد کوچکترین صدایی از روی درد از او شنیده نمیشد و ذره ای ضعف نشان نمیداد.

وی ووشیان میخواست از این فرصت استفاده کند تا بداند این زخم ها چگونه ایجاد شده اند؟! در مکتب گوسولان تنها کسانی که حق مجازات لان وانگجی به این شکل را داشتند لان شیچن و لان چیرن بودند.مگر برادرش که از همه به او نزدیک تر بود چرا باید اینطور مجازاتش میکرد یا عمویش کسی که به تنهایی او را بزرگ کرده و مایه افتخارش بود چرا باید چنین کار وحشتناکی در حقش می کردند؟؟ و نشان آهنین مکتب چیشان ون که او هیچگاه ندیده بود...

این عبارات در ذهنش سرازیر میشد ولی جلویشان را میگرفت.اگر لان وانگجی نمیخواست به او بگوید پس نباید می پرسید.هرچند لان وانگجی پس از هوشیاری تمام این چیزها را فراموش میکرد ولی اینکه در برابر وی ووشیان سعی میکرد بنوشد بدین معنی بود که به او اعتماد داشت.اگر از این فرصت برای برملا کردن رازها و مسائل زندگی شخصی لان وانگجی استفاده میکرد که او نمیخواست دیگران درباره ش بدانند آیا عملی حقیرانه نبود؟

وی ووشیان او را مست گیر آورده و تقریبا تا نیمه شب روی موضوع اندیشید اما هنوز به پاسخی نرسیده بود.نه که چیزی را فراموش کرده باشد بلکه همیشه در پس ذهن خود به لان وانگجی نوشیدنی میداد و از او می پرسید:«هانگوانگ جون نظرت درباره من چیه؟» ولی هر بار که نوبت اقدام میشد دلایلی پیش می آورد تا پشیمان شود مثلا میگفت چندان علاقمند نیست

پس از اینکه مدت زیادی او را به بازی گرفته سوال بپرسد یا اینکه فکر میکرد چندان مساله ضروری نیست و زمان مناسبش که رسید میتوانند با هم حرف بزنند...اما با وجود تمام این بهانه ها تنها دلیلی که سبب شده بود تا اینجا طولش بدهد احتمالا این بود که می ترسید.

می ترسید پاسخی متفاوت با چیزی که امیدوار بود بشنود.لان وانگجی دستانش را لبه وان قرارداده بود ناگهان چرخید و او را نگریست.وی ووشیان بالاخره متوجه شد در حین تمیز کردن او ذهنش در حال داستان سرایی بوده و مدتی دست خود را حرکت نداده بود و کمر لان وانگجی را چنان سرخ کرد که انگار کتکش زده اند.او سر جای خود ایستاد و گفت:«آخ متاسفم،حواسم پرت شد دردت اومد؟»

لان وانگجی با وجود اینکه پوست کمرش توسط وی ووشیان سرخ شده بود ولی چیزی نگفت تنها سر خود را تکان داد.وی ووشیان که دید او چطور مطیعانه و بی سر و صدا درون وان می نشیند حقیقتا احساس تاسف میکرد.انگشتان خود را بحرکت درآورده و دوباره بطرف چانه او رفت ولی پیش از آنکه بتواند دست خود را کامل دراز کند لان وانگجی مچش را چسبید.

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم دختری با ماسک شیشه ای